

ملت عشق از همه دینها جداست
عاشقان را ملت و مذهب خداست

نگاهی به چهره رنگ پریده خاله انداختم. بعد
از گرفتن فشار خون، آستین مانتویش را پایین
کشید و خودش را وادار کرد که به روی نگرانم لبخند بزند
تا خیالم راحت شود، ولی با وجود حالت نگاه دکتر جایی
برای راحتی خیال نمی ماند!

دکتر اعتمادی که مرد متشخص و جا افتاده‌ای بود
خودکار به دست یک دست زیر چانه گذاشت و خطاب به
من گفت:

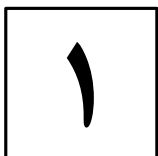
– انتظار داشتم آنژیو رگهای بسته رو باز کرده باشه،
ولی متأسفانه این اتفاق نیفتاده و باید عمل اصلی انجام
بگیره.

خاله به من فرصت پاسخگویی نداد و پرسید:

– یعنی اینقدر مهمه؟ به نظر من که نیست.

هنوز حرفش تمام نشده بود که از درد صورتش جمع
شد، دستش را روی سینه چپ گذاشت و فشار درد که
باعث شد کمی روی شکم تا بخورد. این اتفاقی بود که چند
وقت اخیر مدام تکرار می شد و مرا همچنان دستپاچه
می کرد! از روی صندلی پریدم، کنارش ایستاده و پشتش را
آرام آرام ماساژ دادم تا از فشار درد کم شد. دکتر با حرکت
آرام دست و سر خواست که آرامشم را حفظ کنم، ولی مگر
می شد؟ صحبت قلب بود، آن هم خیلی خیلی جدی.

طاقت نیاورده و به دکتر گفتم:



– شما به نظر ایشون کار نداشته باشید. تاریخ عملشون رو تعیین کنید.
 دکتر مشغول نوشتن در دفترچه بیمه شد و در همان حال جواب داد:
 – هر چه زودتر بهتر. برای منشی می نویسم که بررسی کنه توی این هفته چه
 روزی بستری بشن. خبرتون می کنند.

خاله که دست از روی سینه برداشته و کمرش را صاف کرده بود گفت:
 – حالا که اینطوره بذارید واسه هفته آینده. من یه سری کار نکرده دارم.
 متوجه هستید که؟

ناراحت و عصبی لب به اعتراض باز کردم:

– ولی خاله... شما باید متوجه باشید که...

انگار درک دکتر نسبت به منظور حرف خاله بیشتر از من بود که دستش را
 برایم بالا برد و مانع ادامه اعتراض شد:

– اشکالی نداره. قرصاشونو بخورند و مراقب باشند. انشالله مشکلی پیش
 نیاد. البته یک قرص دیگه براشون اضافه کردم. حتماً اینم بخورند.

دفترچه را بست و روی برگه دیگر تند و تند چیزی نوشت. برگه و دفترچه را
 به دستم داد و از فرصتی که خاله در حال درخواستن پشتش به ما بود استفاده
 کرده و اشاره کرد که خاله را دست به سر کنم! دلم ریخت و دستپاچه تر شدم.
 آهسته دفترچه را روی میز جا گذاشتم و برگه را برداشتم. از دکتر تشکر و
 خداحافظی کردم، دست به پشت خاله گذاشته و از اتاقش بیرون آمدم. در را
 نبسته مریض بعدی وارد اتاق شد و در را بست.

به طرف میز منشی رفتیم. توصیه نامه دکتر را روی میز گذاشتم و گفتم:

– بفرمایید. دکتر فرمودند تاریخ بستری شدن بیمارمون رو برای اول هفته
 آینده تنظیم کنید.

منشی نگاهی سرسری به برگه انداخته و جواب داد:

– چشم... باهاتون تماس می گیرم.

نمایشی سر به داخل کیفم برده و نج بلند کردم.

– دفترچه رو برنداختم...

و از خانم منشی پرسیدم:

– مریض داخل اتاقه، اشکالی نداره برم تو؟

سر بالا داد:

– نه برو بردار.

همانطور که برمی گشتم به خاله گفتم:

– شما یواش یواش برید. منم اوادم.

ضربه‌ای به در اتاق زدم و وارد شدم. بیخشیدی گفتم و به سمت میز دکتر
 رفتم. دفترچه را به سمتم گرفت و اشاره کرد نزدیک تر بروم و آهسته، طوری که
 مریض بی رنگ و روی پیش رو صدایش را نشود، گفت:

– ساز قلبش ناکو که. متوجه هستید که؟

با ناراحتی به معنی فهمیدن سر تکان دادم. ادامه داد:

– بهتره مطلع باشید که چه عمل صورت بگیره یا نگیره، ریسکه. ولی من
 ترجیح میدم ریسک انجام عمل رو داشته باشیم. همراهیش کنید هر چه زودتر
 کارهاش رو براه بشه. استرس و هیجان هم که می دونید... به کلی ممنوع.
 دست روی سینه گذاشتم:

– چشم... مراقبم. ممنون از توجه‌ایی که دارید.

دوباره خداحافظی کردم و بیرون آمدم. از خانم منشی هم تشکر کرده و در
 راهرو به سمت آسانسور که خاله منتظر بالا آمدنش بود رفتم. پکر و مضطرب
 بودم ولی با لبخند گل و گشادی به ظاهر روی اضطرارم را ماله کشیده و دست به
 پشتش گذاشتم و گفتم:

– خوب... می بینم که بالاخره مجبور شدی نونوار بشی. یه کمی ما رو هم

تحویل بگیر حاج خانم.

آرام خندید. در آسانسور باز شد. با هم وارد شدیم. دکمه طبقه همکف را زدم.
 خاله دستش را به دستگیره نصب شده داخل اتاقک آسانسور گرفت. سنگینی
 بدن ناتوانش را به آن سمت انداخت و نفسی تازه کرد:

– حالا تو فکر کن نونوار میشم. به شناسنامه‌ام نگاه کردی؟ این قلب بینوا

دیگه کار خودش رو کرده.

اخم کردم:

– لطفاً آیه یأس نخونید. از این سن بالاتر هم عمل قلب باز داشتن و سلامتی شونو به دست آوردند. شما که عمری پرستار بودید باید بهتر از من بدونید.

آرام سرش را بالا و پایین داد.

– آره... آره... خدا رو چه دیدی؟ شاید عمر منم هنوز به دنیا باشه، بستگی به خواست خودش داره.

الکی می‌گفت. می‌فهمیدم به خاطر دل من این حرف را می‌زد. امید در نگاه کم فروغش نبود. ولی به رویش نیاوردم، پشت سرش از آسانسور بیرون آمدم و گفتم:

– آفرین... همینه خودتون می‌دونید که امید بهترین درمانه.

از چند پله کوتاه جلو ورودی که پایین آمد باز نفس تازه کرده و جواب داد:

– همینطور، در عین حال نمی‌خوام کار رو زمین مونده داشته باشم. دوست

دارم وارد اتاق عمل که می‌شوم خیالم از همه بابت راحت باشه و نگران چیزی نباشم.

یک کلام بود و شاید بهتر بود درکش کنم. عمل قلب باز عمل آسانی نبود. هر چند که اصرار داشتم آسان جلوه‌اش بدهم، اما او پرستار کار کشته قدیمی بود و خودش بهتر از من می‌دانست چه در انتظارش است. سوئیچ را به دستش دادم و به سمت پارکینگ جنب ساختمان پزشکان اشاره کردم:

– شما بشین تو ماشین تا قرصی رو که دکتر نوشت از داروخونه همینجا بگیرم

ممکنه جلو داروخانه‌های دیگه جای پارک پیدا نشه.

ده دقیقه بعد پشت زُل، کنار خاله به سمت خانه می‌راندم. بعد از سکوت کوتاهی خاله گفت:

– می‌خوام صحبت کنم. نمی‌پری توی حرفم. فهمیدی؟

نگاهش کردم و خندیدم:

– یکی بزن توی دهنم دیگه خاله خانم.

کمی به طرفم متمایل شده و یک لنگه ابرویش را بالا انداخت:

– جواب این پسره رو چی دادی؟

به شوخی پرسیدم:

– کدوم یکی شون؟

پیشانی در هم کشید:

– دارم جدی صحبت می‌کنم.

با سرفه‌ای الکی سینه صاف کرده و پشت زُل جابه جا شدم:

– بله... بله. در خدمتم. عرضم به حضورتون فعلاً در همون مرحله آشنایی هستیم. جواب قاطعی بهش ندادم.

به معنی تأیید سری بالا و پایین داد و گفت:

– خوبه... تا رابطه‌تون جدی نشده فعلاً دست نگه دار، باید برات یه چیزایی رو

بگم که شاید ناچار بشی برای جواب دادن به این خواستگاری تجدید نظری

بکنی، ولی قبل از اون باید خونه و ماشینم به نامت بشه...

تا خواستم اعتراض کنم دستش را بالا برد و مجبورم کرد ساکت بمانم. ادامه داد:

– حقیقت اینه که وضعیت من طبیعی نیست. از بعد عملم کسی خبر نیاورده.

تو از برادرم که سالهاست اونور دنیا ازش بی‌خبرم بهم نزدیک‌تری و اگر دست

نجنبونم قانون این چیزها سرش نمیشه و این دوزار مالی که به دنیا می‌ذارم

عاطل و باطل می‌مونه. می‌خوام اگه اجل مهلت نداد پام توی گور دراز باشه و

نگران تو نباشم.

عصبی باز دهان باز کردم و او سمج‌تر از من دوباره دستش را بالا آورد.

– تقریباً کاراش انجام شده. چند تا امضای آخر مونده که باید با هم بریم

محضر. می‌خوام سندها رو توی دستت ببینم. مبلغی هم که توی حسابم هست به

حسابت انتقال بدیم. هزینه بیمارستانو ازش برداشت می‌کنی و دوباره که از بیمه

پول رو گرفتی به حسابت برمی‌گردونی، این کارها که تموم شد باید با هم بشینیم

و مفصل حرف بزنیم. البته من باید بگم و تو گوش بدی. حرفهایی که تا حالا

نشیدی ولی باید حالا بشنوی. یعنی حفته که بدونی، متوجه شدی؟

دلگیر بودم. نگران گفتم:

– تورو خدا منو نترسون خاله، عوض انتقال اسناد و پولهایی که توی حسابت

هست فکر اینو بکن که جز شما هیچ کس رو ندارم. بدون شما چکار کنم؟

نفس عمیقی کشید:

– من چکاره‌ام؟ تو خدا رو داری دخترم.

نالیدم: «در کنار خدا شما رو هم می‌خوام. خواهش می‌کنم خاله.»

گوشی‌ام زنگ زد. عصبی به اسم فرامرز پروانه نگاه کردم و رد تماس دادم. خاله چیزی نگفت و ادامه مسیر را در سکوت سپری کردیم.

📞 📞 📞

به خانه که رسیدیم خاله وضو گرفت و به نماز ایستاد. من هم تعویض لباس کرده، برای خاله یک لیوان شیر برم و کنار میز نمازش گذاشتم. بی حوصله و دماغ بودم. من هم وضو گرفتم. صدای زنگ گوشی‌ام از اتاقم می‌آمد. اصلاً حوصله فرامرز را نداشتم و اگر او بود جواب نمی‌دادم، ولی فرامرز نبود. شیدا بود که معترض و به طعنه گفت:

– به به... سلام علیکم هلیا خانم گل! پارسال دوست امسال آشنا! بازم جواب نمی‌دادی. بی خیال.

خودم را روی تخت ولو کرده و گفتم:

– عليك سلام. طعنه زن که اصلاً حوصله ندارم.

و پرسیدم: «مگه زنگ زده بودی؟»

– بله... این سومین تماس بود. دیگه داشتم نگران می‌شدم. کجا بودی؟ چه خبر از خاله؟

– یک ربعه رسیدیم خونه. گوشیم توی اتاق بود. رفته بودم دستشویی...

و در جوابش ادامه دادم:

– قرار بود چطوری باشه؟ بازم می‌خواست مقاومت کنه ولی انگار خودشم

فهمیده که این تو بمیری از اون تو بمیری‌ها نیست. راضی شد برای عمل، اما بازم برای آخر هفته دیگه. برای خودش برنامه داره.

لحن صدای شیدا هم ناراحت شد:

– ای جان... طفلکی، حق داره، ما یه دندون بخوایم بکشیم کم هول می‌کنیم؟

این که دیگه جای خود داره. درستش هم همینه که به کارهاش برسه.

نفس خسته‌ای کشیدم:

– خیلی ناامیده. دل نداره. نفس‌هاش یکی در میون میاد.

سعی داشت آرامم کند:

– اینم طبیعیه، اما روی دانش و مهارت دکتر اعتمادی هم حساب باز کن. هر

کسی رو که عمل کرده راضی بوده. به دلت بد راه نده.

همراه با آهی کشدار گفتم: «خدا کنه همینطور باشه.»

شیدا غرید:

– آه کشیدن چکاره‌ست؟ تو باید بهش روحیه بدی.

گفتم: «جلو خاله خیلی خوددارم. نشون نمیدم که از اون نگران‌ترم. دکترش

یواشکی و توی پرانتز حالیم کرد که وضعیت ناآفرمه.»

همان موقع به یاد فرامرز افتادم و اضافه کردم:

– ضمناً خدا خیرت بده، خودت با فرامرز صحبت کن و بهش درگیری ما رو

بگو. تنها چیزی که براش توی این روزها هیچ جایی ندارم به تفاهم رسیدن با

پسرخاله توئه. زنگ نزنه بهتره. معلوم نیست همون موقع که زنگ میزنه حوصله

داشته باشم یا نه. جوابش رو ندم ممکنه بهش بربخوره.

به معنی همدردی گفتم:

– اتفاقاً توی این موقعیت یکی باشه که پشتت بهش گرم باشه که بهتره.

تنهایی سختت میشه.

گفتم: «نه قربونت. خودم از پس کارهام برمیام.»

برایش نگفتم که این توصیه خاله هم بوده و همان موقع یادم به حرفهای

خاله آمد. راجع به چه چیزی حرف داشت؟ ما که حرف نگفته‌ای با هم نداشتم!

شیدا افکارم را برید:

– باشه... بهش میگم. ولی مطمئناً ناراحت میشه. می‌دونم اونم دوست داره

همراهیت کنه. شاید هم این همراهی باعث بشه خودش رو بهت ثابت کنه.

گفتم: «الان ذهنم خیلی پره. تا خیالم از خاله راحت نشه نمی‌تونم به موضوع

دیگه‌ای فکر کنم. از طرف من ازش معذرت بخواه و طوری درستش کن که دلخور

نشه. باشه دوست خوبم؟»

ناچار کوتاه آمد:

– باشه... یک کاریش می‌کنم، ولی لااقل روی من حساب کن. هر کاری داشتی بهم بگو.

– ممنون عزیزم، حتماً... من که جز تو کسی رو ندارم.

از روی تخت بلند شدم:

– کاری نداری؟ باید نماز بخونم و برم پیش خاله.

– نه... امیدوارم بزودی دوباره خوش باشید و بخندید.

– امیدوارم.

به نماز ایستادم. دروغ چرا؟ از هفت رکعت نمازی که خواندم یک کلمه‌اش را هم نفهمیدم. ذهنم شلوغ و در هم برهم بود. یک لحظه به فکر توصیه اکید دکتر بودم و دمی بعد به فکر حرفهای نگفته خاله! هر چه در زندگی‌مان کنکاش می‌کردم کمتر ذهنم به چیزی بند می‌شد. هیچی به فکرم نمی‌رسید. نماز که خوانده و از اتاق بیرون آمدم خاله را در آشپزخانه دیدم. جلو یخچال ایستاده بود و گوجه و ظرف پنیر را برمی‌داشت. دست به پشتش گذاشته و گفتم:

– در اینکه شما کدبانویید و طاقت یکجا نشستن ندارید شکی نیست، ولی افتخار داده و اجازه بدید این چند هفته خدمتتون رو بکنم. خاله خانم.

گوجه و پنیر را روی میز گذاشت، روی صندلی نشست و نفس عمیقی کشید: – میل به غذا ندارم ولی چون باید قرصامو بخورم چند لقمه نون و پنیر می‌ذارم دهنم.

بشقاب آوردم، پنیر و گوجه و کمی گردو برایش گذاشتم و از داخل میکروویو نان سنگگ گرم شده را هم برداشته و داخل بشقابی دیگر جلو دستش گذاشتم و به سراغ قابلمه کوچک باقیمانده غذای ظهر رفتم. در قابلمه را که برداشتم بوی خوش قورمه سبزی در مشامم پیچید. در حال کشیدن آن داخل بشقاب گفتم:

– عوضش من حسابی گشمنه.

بشقاب را برداشتم و روبروی خاله نشستم. لقمه کوچکی که در دهان داشت را جوید، قورت داده و گفت:

– نوش جونت. تو جوونی، با من فرق می‌کنی. سوخت و سازت طبیعیه، بایدم گشمنه باشی.

قاشقی به دهان گذاشته و با دهان پر گفتم:

– ای‌شالله شمام بعد عمل دوباره سرحال و جوون می‌شید و سوخت و سازتون طبیعی.

اخم کرده و گفت:

– لازم نکرده با دهن پر واسه من آرزوی سلامتی کنی.

خنده‌ام گرفت و دستم را جلو دهانم گذاشتم. خاله همیشه با کلاس بود و مبادی آداب. بر خلاف من او لقمه کوچک دیگری را که به دهان گذاشت خوب جوید، قورت داده و در حال پیچیدن لقمه‌ای دیگر به اعتراضش ادامه داد:

– خیر سرم مثلاً قراره وکیل بشه.

اینبار لقمه‌ای را که در دهان داشتم با عجله و جویده نجویده قورت دادم و جواب دادم:

– کسی که نیست خودمونی میشم، وگرنه منم کم از خاله با کلاسم نمی‌ارم. فکر کردید.

سر بالا انداخت:

– آره جون عمه‌ات.

– خندیدم: «هر چی دوست دارید از جون عمه نداشته‌ام مایه بذارید.»

عاقبت خندید. لقمه آخر را به دهان گذاشت، بشقابش را عقب داده و تشکر کرد و در همان حال پرسید:

– این چند روزه می‌تونی نری سرکار؟

همانطور نشسته روی صندلی کمر صاف کردم و دست راستم را به حال آماده باش کنار شقیقه قرار دادم. خاله گفت:

– خوبه... برای رفتن به محضر و کارهای اداری دیگه باید همراهم باشی، ولی بعد عمل نصف روزی که خونه نیستی تا مدتی پرستار می‌گیریم که از کارهات عقب نمونی.

گفتم: «همون مدت رو هم از آقای ترابی مرخصی می‌گیرم. خودم پیشتون باشم خیالم راحت‌تره.»

سنگین از روی صندلی بلند شد و آرام و زیر لبی گفت:

– حالا تا اون موقع.

مسیر صحبت باز به قسمت‌های ناراحت‌کننده‌ای می‌رسید که ترجیح دادم ادامه‌اش ندهم.

خاله به هال که رسید با صدای کمی بلندتر گفت:

– شامت که تموم شد کیف مدارکو بیار تا هر چی برای فردا لازم داریم دم دست بذاریم.

بلند و با دهان پر جواب دادم: «چشم».

با غیظ جواب داد:

– با دهن پر جواب نده بی‌نزاکت.

بلند خندیدم. ته بشقابم را جمع کردم، همان چند تکه ظرف را شستم و از آشپزخانه بیرون آمدم. کیف مدارک را آوردم، اسناد و شناسنامه‌ها و کارت‌های ملی را برای فردا آماده گذاشته و پس از دیدن سریال ساعت ده شب به هم شب بخیر گفتیم و به اتاق‌هایمان رفتیم.

لباس عوض کردم. گوشی را که به شارژ زده بودم از برق کشیدم و روی تختم دراز کشیده و قبل از باز کردن تلگرام، با آقای ترابی تماس گرفته و با ذکر دلیل، مرخصی ده روزه‌ای گرفتم. مرخصی‌ام را تلفنی صادر کرده و برای خاله آرزوی سلامتی کرد. خیالم که از این بابت راحت شد تلگرامم را باز کردم. همانطور که حدس می‌زدم چند پیام پی در پی از فرامرز داشتم که سر جمع خواسته بود مخصوصاً در این موقعیت همراهی‌ام کند.

حال نامساعد خاله و حرفهایی که زده بود، بی‌قرارم کرده بود. منظورش را از اینکه گفته بود ممکن است ناچار به تجدید نظر شوم نمی‌فهمیدم و ناچار بودم دست نگه دارم، وگرنه واقعاً همراهی و پشتگرمی به یک مرد در این موقعیت خاص غنیمت بزرگی بود.

عذرخواهی محترمانه‌ای برایش نوشته و توضیح دادم که بهتر است در این مدتی که معلوم نیست محدود باشد یا نامحدود، همه وقت و توجه‌ام را صرف خاله کنم ولی قول دادم در صورتی که به حضورش نیاز داشتم حتماً تماس بگیرم.

چت کردنمان که تمام شد گوشی را کنار گذاشتم. حوصله سرزدن به گروه‌ها را

نداشتم. درست بود که پدر و مادرم خیلی زود فوت کرده بودند و دوست صمیمی خانوادگی‌مان یعنی خاله مهتاج عزیزم سرپرستی‌ام را به عهده گرفته و اجازه نداده بود کمبودی در زندگی‌ام احساس کنم، ولی آنقدر غیرعادی نبود که ابهامی داشته باشد! پس خاله چه حرفی برای گفتن داشت؟

حیف حال و روزش طبیعی نبود وگرنه همین امشب خواهش می‌کردم برایم حرف بزنند...

و دوباره میان زندگی‌ام گشتم و گشتم و دست خالی ماندم.

پدرم وقتی جوان‌تر بود در کارخانه موزاییک و کاشی سرامیک کار می‌کرد. آن موقع مامان مرا حامله بود که دست بابا با سرازیر شدن مقدار زیادی موزاییک آسیب جدی دیده و از آن موقع بابا معلول می‌شود. اینطور فهمیدم که درمانش خوب نبود و همین باعث شده بود عفونت زخم دستش کم‌کم و قبل از درمان کامل به همه بدنش سرایت کرده و آسم خفیفش عود کند. ریه‌هایش از همان زمان مشکل داشت و آنچه بیشتر از او در خاطرمان مانده سرفه‌های سنگین و مداومش بود.

ده ساله بودم که پدرم فوت کرد. اوضاع مالی خیلی خوبی نداشتیم و آنها به جز من فرزندی دیگری نیاوردند. البته مامانم خیلی ضعیف بود و یک علت دیگر بچه نیاوردنش اینطور که خودش می‌گفت زایمان سختش بود. وقتی من به دنیا آمده بودم دکتر توصیه کرده بود که دیگر بچه‌دار نشود.

بعد از فوت بابا، زندگی‌مان با اندک حقوقی که از او برایمان مانده بود می‌گذشت. هر جایی اجاره می‌کردیم کوچک بود. به اندازه‌ای که فقط برای خودمان جا باشد.

مامان و بابا هر دو در پرورشگاه بزرگ شده و در همانجا و بین پرسنل و بچه‌های پرورشگاهی عقد کرده بودند، بنابراین فامیل نداشتیم، ولی از زمانی که یادم می‌آمد خاله مهتاج بود.

از بچگی عاشق هم بودیم. امکان نداشت هر موقع به دیدنمان می‌آمد دست خالی باشد. او پرستار بود و مثل ما تنها زندگی می‌کرد، به همین خاطر مرا به جای فرزند نداشته‌اش دوست داشت.

بعد فوت بابا خیلی اصرار داشت که با او زندگی کنیم. ولی مامان قبول نمی‌کرد و در نهایت این خاله مهتاج بود که موفق شد وقتی که مامان درمانده پول اضافه پیش خانه بود اسباب مختصرمان را جمع کرده و به خانه خودش ببرد.

گرچه پدر و مادرم همیشه در حد امکان از خواسته‌های خودشان زده بودند که من در رفاه باشم، ولی معنی رفاه و آسایش را از زمانی که به خانه خاله نقل مکان کردیم فهمیدم. غذای خوب، پوشاک عالی، خانه لوکس و رفت و آمد با ماشین، تمام آن چیزهایی بود که در آرزوهایم به دنبالشان گشته بودم و یک جا به دست آورده بودم.

مامان ظریف و شکننده نازنینم به علت بی‌کسی، بی‌نهایت وابسته بابا بود. بعد فوت بابا مدام مریض بود. رنجور و افسرده و ناتوان، ولی به خاطر من سعی می‌کرد روی پا بماند که متأسفانه نماند و با یک عفونت ساده کلیه از پا افتاد. خاله مهتاج به هر دری زد. با وجود مخالفت‌های مامان هزینه بهترین دکترها و بستری‌های طولانی مدت در بیمارستان را به عهده گرفت و تمام تلاشش را کرد، اما بی‌فایده.

شبی که دکتر گفته بود از روز بعد باید تن و بدن مامان به دستگاه دیالیز وصل شود، ترس، قبل از آن باعث ایست قلبی‌اش شد!

آن موقع هفده ساله بودم. شوک بزرگی بود. اگر خاله مهتاج نمی‌بود بدتر از مامان جا زده بودم، اما خاله مهتاج مهربان لحظه‌ای تنهایی نگذاشت. بیشتر از یک سال شبها در کنار خودش می‌خوابیدم و شانس بزرگی که آورده بودم این بود که خاله از سال پیش باز نشست شده و همیشه در کنارم بود.

خاله هم کسی را نداشت. او هم مثل من وقتی خیلی جوان بود پدر و مادرش را در تصادف از دست داده بود. یک برادر داشت که در بیست و پنج سالگی به کانادا مهاجرت کرده و به خواهرش قول داده بود مقدمات انتقال او را هم انجام بدهد ولی بعد از ازدواج با یک دختر آمریکایی خواهرش را فراموش کرده بود.

خاله مهتاج روی پای خودش ایستاده و بزرگ شده بود. خودش درس خوانده و پرستار شده بود، ولی ازدواج نکرده بود. وجه اشتراکش با پدر و مادر من هم به همین دلیل بود. بی‌کسی!

از وقتی من در بیمارستان به دنیا آمده بودم با پدر و مادرم آشنا شده و از همان زمان دوستانه‌ای خوبی برای هم بودند. البته از حق نگذریم خاله مهتاج خیلی خوب‌تر بود. او از لحاظ مالی مستقیم و غیر مستقیم به ما و بعد از فوت پدر و مادرم به من رسیده بود.

او تشویقم کرد درسم را بخوانم و حمایت‌های او بود که توانستم در بهترین کلاس‌ها شرکت کرده و در رشته حقوق ادامه تحصیل دهم. بعد از گرفتن مدرک کارشناسی، این سومین سال بود که برای آزمون وکالت تلاش می‌کردم. البته به پیشنهاد خاله سال اول بعد از دانشگاه، حدود یک سال در یک دفتر ثبت اسناد مشغول فعالیت شدم تا گرایشم را بسنجم. همان سال هم در آزمون دریافت مجوز دفترخانه ثبت نام کردم، ولی نه قبول شدم و نه دلم با آن کار بود. از اول نظرم به وکالت بود و تصمیم داشتم هر چند سال لازم باشد بخوانم و بجنگم تا به نتیجه دلخواهم برسم. از کار و کسب تجربه در دفتر آقای ترابی که جزو بهترین وکلای اصفهان بود راضی‌تر بودم. آقای ترابی از کارم و مهم‌تر از آن از اعتماد به نفسم خیلی راضی بود و تشویق‌های او و خاله برای رسیدن به هدف مصمم‌ترم می‌کرد.

من حتی اعتماد به نفس و در آینده هزینه دایر کردن دفتر را هم از خاله داشتم و این خاله بود که هزار نفر را دید تا دست مرا در دفتر جناب ترابی بند کار کرد. کسب تجربه و سنجش خودم در کنار چنین مردی نصیب هر کس نمی‌شد و من این موفقیت را هم از کی داشتم؟ خاله مهتاج عزیز.

پدر و مادرم مرا به دنیا آورده و تا دلت بخواهد محبت خرجم کرده بودند ولی شخصیت‌پردازی‌ام کار خاله بود. این بود که بی‌نهایت ممنون و مدیون خاله بودم و تا هر زمان که نیاز بود از جان و دل خدمتش را می‌کردم.

حال از میان این بیست و شش سال چه چیزی حقم بود که بدانم و نمی‌دانستم و مجهول بود، خدا می‌دانست و این بستگی به این داشت که خاله کی برایم باز کند.

صبح فردا اولین کاری که کردیم رفتن به پلیس + ۱۰ بود. خلافی اندک ماشین را پرداخت کرده و از آنجا به محضر رفتیم. یک سری تصفیه حساب بانکی و نامه از بانک نیاز بود که خاله را در محضر گذاشته و خودم آنها را گرفتم. هوای آخر

تابستان آلوده بود و با وضع قلب خاله نمی‌شد او را از این طرف به آن طرف با خودم ببرم.

مراحل اصلی انتقال سند خانه، از قبیل گرفتن نامه‌های دارایی و شهرداری قبلاً انجام شده و با جمع آوری مدارک لازم تقریباً فقط امضای من مانده بود که آن هم انجام گرفت و قرار گرفتن سند برای آخر هفته آینده ماند. البته در اداره ثبت هم کار کوچکی می‌ماند که فردا باید خودم می‌رفتم.

ظهر بود که به خانه رسیدیم. خاله به خاطر کارش به سحرخیزی عادت داشت و صبح قبل از اینکه من بیدار شوم نهار را آماده کرده بود. وقتی رسیدیم کار پلوپز تمام شده و روی دور گرمکن رفته بود. از این اداره به آن بانک و محضر رفتن حسابی خسته‌ام کرده بود، طوری که نای شستن ظرفها را هم نداشتم و آنها را به بعد از ظهر موکول کردم.

ولی بعد از ظهر که بیدار شدم خاله ظرفها را شسته و چایی هم دم کرده بود. صورتش را بوسیدم، دو فنجان چای ریختم و روی صندلی‌های حصیری تراس کوچکمان نشستیم. هوا آلوده بود ولی منطقه‌ای که ما در آن ساکن بودیم نسبتاً کم تردد بود و هوای بهتری داشت. مخصوصاً به خاطر پارک کوچکی که جلو خانه بود. نمای کوه صفا با نورپردازی‌های قشنگش از غروب که می‌شد چشم‌انداز تراس بود و اغلب تابستانها اگر بیرون نمی‌رفتیم تا آخر شب روی تراس می‌نشستیم.

خاله پیشنهاد داد بعد از نماز به کنار زاینده رود برویم. زاینده رود برای خاله همیشه اولین پیشنهاد برای تفریح بود. آنجا را خیلی دوست داشت. تا قبل اذان حمام کردم و بعد از نماز راه افتادیم.

به رعایت حال خاله قدمهای آهسته برمی‌داشتم که خسته‌اش نکنم، کمی که رفتیم نیمکتی خالی در کنار زاینده رود زیبا پیدا کرده و نشستیم. از آن موقع‌هایی بود که بیشتر از معمول آب زاینده رود باز مانده بود و مردم حریص که خشکی‌های بلند مدتش را شاهد بودند هر شب از فرصت استفاده کرده و از هوایی که بوی آب داشت استفاده می‌کردند.

انعکاس نورهای رنگی سی و سه پل بر روی آب روان، چشم دل را نوازش

می‌داد و مدام دلت نفس عمیق کشیدن می‌خواست.

در ظرف کوچکی مقداری میوه پوست گرفته و آماده با خودم آورده بودم. میوه‌ها را خوردیم و محو تماشای بازی چند پسر کوچک با اسکیت شدیم. خاله آرام سر به شانهم گذاشته بود. بچه‌ها که رفتند خاله انگار که با خودش حرف می‌زند آرام و بی‌مقدمه شروع کرد.

– اونجا...

با انگشت سی و سه پل را نشان داد.

– فکر می‌کنم اواخر بهار بود. زیر یکی از این طاق‌های دور از چشم و یه آخر شب لطیف و قشنگ بود که اولین بوسه عشق رو تجربه کردم. بی‌اختیار لبخند به لبم نشست. جالب بود. این روی خاله را هیچ وقت ندیده بودم. عاشقی؟! آن هم خاله؟!!

هنوز انگشت خاله به سمت سی و سه پل بود. دهان باز نکردم که مبادا از حال و هوای خوبی که داشت بیرون بیاید. شاید همین الان موقع حرف زدن بود. – همونجا بود. نرم توی بغلش فرو رفتیم. سرم رو که روی سینه‌اش گذاشتم از بوی عطرش مست شدم و بی‌قرار... برخورد مناسب با احساسات زن رو بلد بود... هیکل ظریفم رو به خودش فشرد. میون بازوهای قدرتمندش فشردن شدن درد شیرینی بود. سرم رو عقب کشید... نفس تازه کرد:

– به نرمی چونه‌ام رو با دو انگشت گرفت و به چشمام خیره شد. نگاهم آب شد تو سیاهی نگاهش و... چه حس نابی بود... چند نفس پی در پی کشید. سرش را روی شانهم جا به جا کرده و صدایش پایین تر افتاد.

– عشق فقط با اون بود. در کنارش، در آغوش با احساسش...

سکوت کرد. کمی طولانی. من هم ساکت ماندم و گذاشتم خاطرات خوبش را دستچین کند. و باز هم خودش بود که زمزمه کرد:

– شیرین‌ترین دوران عمرم بود، اما کوتاه... خیلی کوتاه.